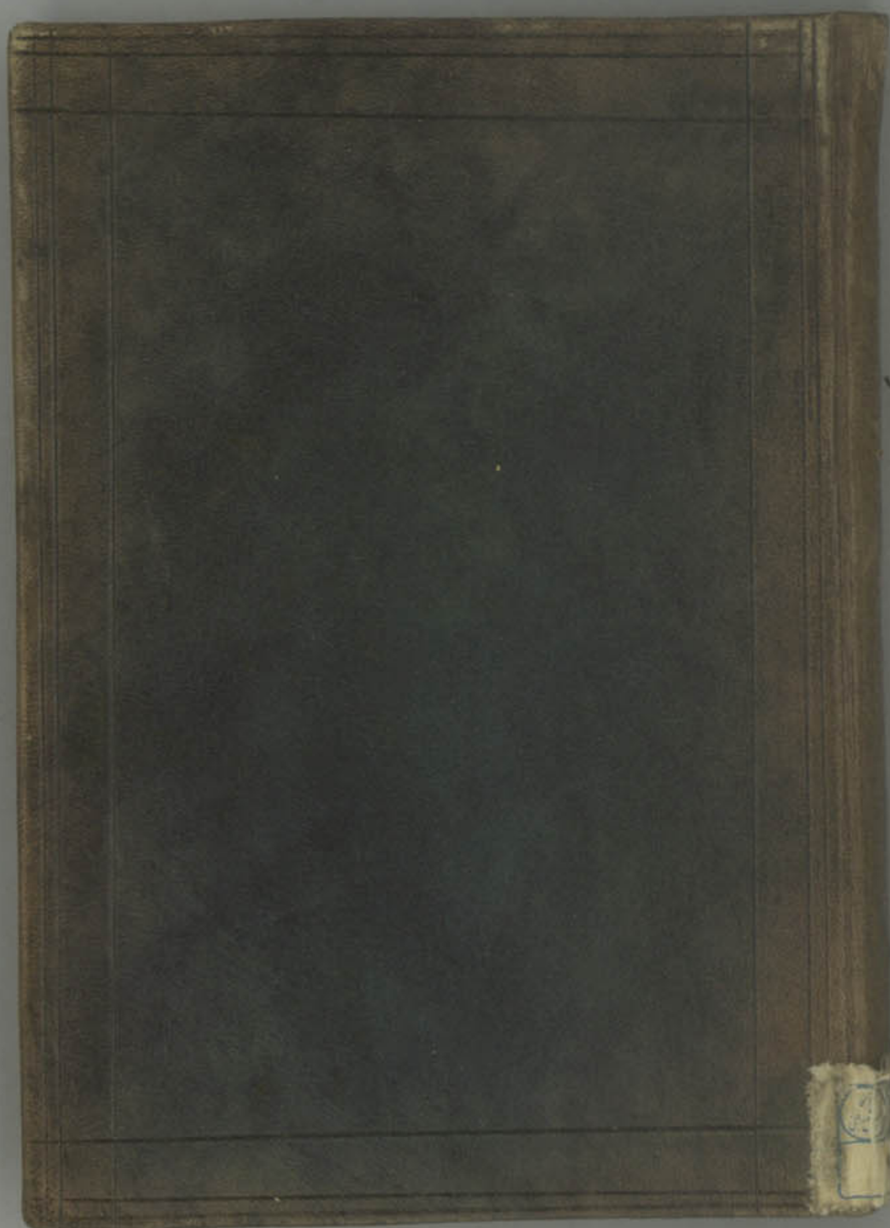




شماره ثبت ۳۱

۳۴۵۰
متن
دیوان حافظ (ناقص)

شماره دفتر
۵۰۵۷۲

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسب مرده را

شربت هجران چشیدیم فکر جان کردن [illegible] / چون امید زیست باشد تشنه قاتل خورده را

گر چو من غلطم چه باک او را که طفل خورده سال / رقص دادند اضطراب مرغ بسمل کرده را

جا بیا ما کی و توبه خبر تا برباد [illegible] / جام می گیریم زغم [illegible]

ولـه

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما / بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفاها خواستمت فرمودی [illegible] / خدا را ماه من اینها مفرما

بود جای خیالت خانه چشم / بهر دم گفته‌ام این نکته صد جا

بگوشت می برد زلف مشکین / دگر زاندازه بیرون می نهد پا

بقتل [illegible] ای جان بکشتی / کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا له

[illegible] سنگ و لا [illegible] عذار را / خوش کن بنگاهی دل غم پرور را

۲

شب [illegible] آتش دل مشعلها / [illegible] سوی علاج [illegible]

دلم از پرتو خورشید رخت [illegible] / نه سر زلف تو [illegible] با سلسلها

شرح اسرار خرابات ندانند همه کس / هم مگر [illegible] حل کنند این مشکلها

گشت [illegible] کوی خرد از حد [illegible] ساقی / باده [illegible] تدارم سر این مشغلها

[illegible] پسند / [illegible] برآورد چو جاهی جاها

ایضا له / ولـه

شرف کعبه تو [illegible] / [illegible] اله تعالی [illegible]

زاید کوی تو از کعبه گذشت / سر کوی تو کجا کعبه کجا

هر من خرد چون افتاد [illegible] / تا [illegible] زتیغ تو جدا

بی تو بر جان دگرم باقی نیست / جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد [illegible] / [illegible]

[illegible] در پیت [illegible] جای / چاره [illegible]

مرا فراشک من ای چشم خون گرفته چو هم — کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بس است با نامه جا بیا که توکی — بخون دل بنویسم [illegible] گفته خود را

وله

ترا انجاز آه سوز دلها چیست یا دا — بهر جا بگذری صد جان پاکت خاک پا دا

همی پرسیم سود از رده آن بت وی گفتم — ترا هر شب درون دیده من جا بکه با دا

زحکم عقل نمی پیچد سر از عشق تو — همیشه عشق تو در کشور دل پادشه با دا

سیه رو خواندیم وان موجب صد سرخ رویی شد — رسر مویی گر گویم خطا [illegible]

طفیل دیگران باشد که یابم لذت — همیشه خوی تو خونریزی معرکه تو

کلکج گرد می بازی سمند و خلق میگویند — خدا همواره یار این سوار [illegible]

دل جامی که شد بیجانه از مهر بتی چون تو — نه در وی فکر مسجد نه سودای خانقه دا

ایضاله

ای به خرگه نشین از رخ تو عکس پرده ها — شاد کن اهل غم [illegible]

مرکه جا گرد هم ال [illegible] کندیش یا — گوش کی دن [illegible] قول نیک اندیش

ناصحا سودای بد جوی [illegible] — ور نه کس [illegible] خواهم خویش

رسم دلجوی ندارد یارب آن سلطان حسن — [illegible] درویش

دل فکار است نگارا [illegible] طبیب — غم [illegible] داغ [illegible]

سینه جامی که شد ریش از [illegible] — زانکه آه سوز ناکس میکدارد ریش

[illegible]

بخرام و از جلوه ده آن سرو نازرا — پامال خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره در آن رو که اهل دل — گیرد کیمیا نظر پاکباز را

[illegible] نشینی و من پیش [illegible] — سازم بهانه بهر سجودی نماز را

جولان [illegible] عشق [illegible] — بگذار شهسوار من این ترک تاز را

جامی گرفت خاطر [illegible] شرح هجر — کوته کن ای [illegible] دور و دراز را

کلک تصویر اگر خود زنی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

نیشکر گرچه زسر تا قدم شیرین است — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب — نکته ناید از انشا بدهان شیرین تر

وله

زهی مهر از رخ خوب [illegible] — زجیل عشق تو سلطان [illegible]

زدست عشق تو داد از که خواهم — که داز داغ عشق [illegible]

مکن بی موجبی ما را گنه کار — جو کشتن می توانی بی گنه [illegible]

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نگه [illegible]

چو خوش آید بادش کوی خرابات — فدا [illegible] مسجد خانقه [illegible]

قدم کی می نهی بر چشم جامی — که کم میدار [illegible] از خاک [illegible]

وله

[illegible] سرو [illegible] — چو سایه [illegible]

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا / همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
ابد عمری که کمت گفتی و من می‌سپرم / هر دم آن عمر که مبادا انکه عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد / در همه شهر بدین شیوه شد انگشت‌نما
گر ز شمع تو جدا شد سرم از تن چه عجب / غم از آن نیست که از شمع تو افتاد جدا
دو سه دشنام خواهم از آن لب بدعا / حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی / در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا
جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید / خصه الله تعالی بمزید الزلفی

ایضاً له

دو شقه شد گل بدیدم به دو شقه خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را
دراز خواب خوش ای بخت بد مگر بکشایم / بروی بخت مهش چشم شب نخفته خود را
خدای را مکن ای باغبان مضایقه خندان / که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است / القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مباد اگر شود آن تن نازک / از بهر خدا خفته مکن جنبد قبا را
عشق چو من کرد رم از سر کوی تو کجا / یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست شوی نیم‌شب افتی / پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر بیت چو مجنون غمم سر د عجب نیست / از حجلت قد او قدیه فی قلبی نارا
جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن / در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

وله ایضاً

چند سوی چمن آیم بهوای تو صبا / یکدم ای سرو سهی قامت رعنا
نه گرته ملی سوی بستان بخرام / تا گل از شوق کند خرقه فیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن گل فرش رهت / زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
ملجو بلبل بهوای گل رویت نالم / نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد / لیک چون همرهی سرو کشد شاخ گیاه

بنازم چشم شوخت را که با من / کند صد ناز پیش از نیم ناز
ز غم گوشی مسوزان همچنان است / گر آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت کشته شد الحمدلله / خوش است الحمد را بسمل آغاز
نسازد دل چو ما را هیچ چاره / بیا بیچاره کان را چاره پرداز
چو پیک شاد مرغ جان پرویز / ببام قصر شیرین کرد پرواز
جدا ماند از تو جامی و ننالید / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

وله

رفت عقل و صبر و هوش و دل یکی از ما لکس / کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس
تا بود جای دل اندر زنج روی عارض و خالت مگس / چون زنیدی آب و دانه مرغ کی کیسی در قفس
اندلم شوق تو خیزد دور از دولت رقیب / از گل آید بوی گل دور از سنگ خارا خار و خس
[illegible] / تو را جانی و بی جان بر نمی‌آید نفس
همچو من تم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت / از من مسکین چنین بادی بوبال مگس

گر نبود فریادم از ضعف تو اند رسید / ای همه فریادم از تو تو به فریادم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دال / گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

وله

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس / خوب رویان را از آنجا آیت حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه پوشیدم ز مردمان / فاش خواهم گفت این حرف چند پنهان در لباس
پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق / جان فدای راه آنکس کین نفس دارد پاس
مزرع عمرم شد گو بیا وقت درو / گر خیال ابروت خم گشت قدم چون داس
گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست / محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر باید خلعت شاهی در / زشت باشد جامه اطلس به زیر پلاس
گر شود آوازه طامات فلک جامی که بود / آن همه [illegible] کنعانیان [illegible] اطلس

وله

عید شد هر کس ز ایام عیدی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن ماه عید و ما دیدار تو — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون روزه شد آخر برآ خورشیدروی — همچو صبح از مهر دل ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هرجا فتد آتش بخس
بی مه رو باد جامی الهی دست شبها تا به ماه — ای مه مهربان روزی بفریادش برس

و له

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس — ناله من نگر از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین چه از حجله ناز — موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل از تنگ دهنیست — سر این نکته بگو زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب داغ غم و درد مگوی — مطرب بزم نشاط از صف جنگ مپرس
جامی امید وصول حرم ار هست ترا — راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

و له

کردی

گر روی بگردم تمنای چه کند کس — ور چشم ترحم نگشایی چه کند کس
آیی بر ما آندم که شوی از همه فارغ — آن لحظه اگر نیز نیایی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محنت و دردی — گر دیر کشد روز جدایی چه کند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو جفاجوی — سر تا قدم آشوب و بلایی چه کند کس
چون جعد تو بر دامن گل غالیه ساید — از سنبل تر غالیه سایی چه کند کس
هوش ار بربایی و صبر ار تو اگر د — گر صبر برم از دل بی پایی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد پا به ده وصل — زان خان کرم غیر گدایی چه کند کس

و له

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش — گو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش
طوبی ز قد او خجل شد و صنوبر با گل — سروی بغایت معتدل بالا خوش و رعنا خوش
چشمند بی جام و سبو مست لب میگون او — صوفی و شان صاف بو صافی دلان زو دردکش
زان لب بیت هم عاشقان مدهوش آتش در میان — ساقی ز یک سو داد جان مطرب ز یک سو کرد عیش

می بینم از زلف دوتا بر طرف روی خال او — افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
جامی صلای باده ده کز سر چه گویی باده — بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

و له

دلم که شوق لبت داد شرح تب اطلش — بمهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن دلم راستی ز لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که تیغ [illegible] نزد بر در اجلش
چو سنگ اساس جفا محکم است از آن دل سخت — کجا رسد ز غم خشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم — کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در طلب عمر شد بدل یافته ام — بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
چو راند جامی از اشک آسمان سخن — سرود بزم غزالان مست شد غزلش

و له

همای رخ و شبنگ پری خانه چین بالش — با روی خوبان ماه همه روی مبین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون بی دین باش
ای شیفته صد زخم دلم از داغ جدایی — با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز — گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بس که بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
ما هم همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید — برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

و له

من بی دل چو خواهم داد جان با دیده بیدارش — مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل در درون پنهان — مشو ایمن ز من ترسم که بیند چشم اغیارش
چه قدرت آن تعالی الله که بینم دیده و دل را — کنم خاک ره آن بالا که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی — کرا با این کافران سنگدل افتد سر و کارش
شد گل چون رخش لیکن بدان بو آب میگردد — که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خود ای باغبان و کو هی — که آن روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
چو عارض آن دیده بالست زسخن جامی — کجا آن غنچه خندان که باز آرد دگر بارش

ولـه

دلم کز بس مبتلا بینمش — زعشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هرکس بفکر منی — در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکدم ندیدیم — نباشد اگر سالها بینمش
به چند سایم رخ آبا بود — که روزی بر آن پشت پا بینمش
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش — که با درد عشق آشنا بینمش

ولـه

چو نخواستی که آیی آخر از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی کوی خویش
آب دیده تا رخ خاک پای تست ای سرو ناز — کس نمی بینم در همه عالم با آب روی خویش
با تو جنگ ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آیینه نجاک کوی خویش

بچون شکل ابروی تست استخوان پهلویم — گرد دام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میداند خلق — بر نمیدارم رخ از آیینه زانوی خویش
گرنه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشته جان از تن چو موی خویش
قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکش — زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

ولـه

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک می ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
ای صبا سوی من آید چو میدارد [illegible] — گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته [illegible] — ای بسا چون بسملان که شد در گرد [illegible]
خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش — باز ترسیدم که آزار آید از نازک تنش
هر کسش بینم قبا پوشیده پهلو [illegible] — وای من روزی که بینم با ته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی — تا شود سوز درون دردمندان روشنش
شاید آن بدخو کند رحمی [illegible] — ریز خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

ولـه

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش — [illegible] آه عاشقانه خویش
[illegible] — کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بردم [illegible] — [illegible] خانه خویش
ز چشم تره [illegible] — سنگ خاره کن [illegible] دانه خویش
[illegible] — [illegible] فسانه خویش
[illegible] — مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد سر جامی — چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

ولـه

آن سفر کرده که جان رفت ز من در اثرش — هست امیدی که بیاورد من کس خبرش
تا نبینی که کنون خاسته از مسند ناز — [illegible] راه باب سفرش
گرچه از رفتن او میرود از من صبر و شکیب — هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

[illegible] سر دمرا — که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
[illegible] در باغ — عاقبت کاش توانم شنودن حال و خبرش
[illegible] بسر راه [illegible] — گر چه باید نه بر خاک من افتد گذرش
شد جهان زار ز غمهای جدایی [illegible] — که ندیدست کسی هرگز از آن زار ترش

ولـه

سرمن کاش بودی خاک راهش — نگر گشتی [illegible] پیش پاش
بجان دادن اگر کردم تقصیر — کنون [illegible] جان عذر خواهش
منه بر راه‌های دل تهمت عشق — که می بینم از ینها بیگناهش
منوّر از باده شب سر گرانست — وگر جنبیت خواب جا [illegible]
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق — دو چشم خونفشان اینک گواهش

ولـه

قبای نیلگون بیند در سیمین برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

خورشش

درکبودی فلک چون او مهی پیدا نشد | کس چنین زیبا شد لباس آسمانی در برش
جان فدایت باد ای دربان دمی با ما مشو | مانع ار خود سایم سر بر خاک درش
یک زمانش دیدم و عقل و دین و دل بر باد شد | وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی | هیچ که سوز درون من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست | رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها | همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش | سوی چو من گدایی آسان فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم | این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من همواره خاک پا دا | بر سبزه زمین گر باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید | کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان کس که هیچ هرگز | نو پادشاه ظالم بر دای داد خواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت کوهی | هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

وله

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش | ور همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطه و حرفی که می آید در آن نامه به چشم | نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش
آن نه مردم بین دل سواد مشکین سند | بر بیاض دیده من خوش روان میخوانمش
پر پشت آن نامه از مهر لب داغ نهان | گاه اندر دل مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن | گر زمانی می روم از آن یک زمان میخوانمش
همچو بوی از آن گل خندان مرا | جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش
دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی | [illegible] یا [illegible] از آن میخوانمش

وله

کشتی ز آرزوی رخ جان تمنای خویش | [illegible] خدای ترس از خدای خویش
زاهد که [illegible] به گوشه محراب جا گرفت | گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیف است بر زمین کف پای تو فرش کن | از پرده های دیده من زیر پای خویش
کوته فتاده رشته عمرم خدای را | یکبار مو بخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش | بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام | تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو | ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

وله

مدار آینه را در صفا برابر خویش | بدست شانه مده طره معنبر خویش
نبرده ام می لعل و بیت بی لب تو | که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بد کز شناخته ام | نمود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بجا رها بکش [illegible] جای نیست | بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گران بری گذر دنی المثل به خط خضر | [illegible] فرش کند زیر پای او پر خویش
چو پست پایه واعظ چو همت او | از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را | شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

وله

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش | گلشن فردوس اگر بخشند از آن ننگ آیدش
سینه پر [illegible] عاشق دلخسته را از درد و غم | آه اگر در درد گردد در سینه تنگ آیدش
در رهش صد چشم تن شد با دل چون سنگ خاک | کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش
حیف است از ترکان آن شوخ [illegible] | گر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش
هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق | عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

وله

کسی که [illegible] نظر بر [illegible] آن سرو قباپوشش | زسینه صبر و ز دل طاقت و ز جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن خط [illegible] | چه سازم چاره کز خاطر نمی گردد فراموشش
ز دور آن لب سبزی [illegible] نزدیک شده کو | که گیرد سبزه نو رسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم شبها | نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

زرشک ناله می‌میرم که من در گوشه تنها / همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش

مرا زینی که در کویش بهم پهلو بدی واری / رقیبان سینه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی نصح بکن منع از سر و دسودای جامی / چو بلبل جلوه گل دید نتوان داشت خاموشش

ولـه

شها زکجا می‌رسی ای سرو قبا پوش / دردا که تو می‌آیی و من می‌روم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که بصورت / از دور ندیدم شوم آشفته و مدهوش

هر چند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز محنت سینه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر ... که گردد / بر طبع لطیف تو همین نکته فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض باده عشق است / خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

ولـه

پیش از این تاب ملامت نیست در عشقم مرا / روی خود بنما که تا ناصح مرا دارد معاف

سرگران زین سر مباش یکسر مویی بسر / گر چه آید عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان / جام می بر کف بگوی می فروشان در طواف

ولـه

نقد عمر زاهدان در توبه زایل شد تلف / قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر ریزد ساغر اهل صفا بر خاک / خاک آن بر خون ارباب ریا باد از شرف

نکته عرفان مجو از طره آلودگان / گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش / چون بنوشم درد نوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد / لعل جان بخشش نهان ... لا تخف

آمد آن فتنه دوران ... / تا چو مشکین ... فتنه ظرف

کی نظربازی تواند با تن ... / هر که چون جامی نشد ... حوادث را هدف

ولـه

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق / در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق
هر چند سرخوشی ز می چون یاد کن / ما را که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل [illegible] پیشه و ویرانها کشان / هر کاروان غمم که رسید از دیار عشق
گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن / والله که کوه پست شود زیر بار عشق
[illegible] تفنگ غمزه گشاهی ز شست ناز / باشد همای سدره فرو در شکار عشق
جامی مراد چه دل از ذکر عاقبت / حالی بنقد خوش کن داین روز کار عشق

وله

سوز ما را ساخت همچون شب تیره آن از فراق / چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
گرچه چند از ماه تا ماهی که هر شب می دود / آب چشم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پس از اجل / یکدم ای روز ای جان غدیر ما نخواه از فراق
محنت دوری مپرس از جامی کز درد / تا نپرورند وصال آخر چه آه از فراق
بایکی سرگشته گردم در فراق وصل [illegible] / نور ده یک لحظه تا پرورد [illegible] از فراق

۱۳

سر زین پس و خاک در پیر مغان جامی / چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

وله

ز لعلش کام جستم داد دشنام / بحمدالله که باری یافتم کام
هوای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز / بقد سروی ولی سرو گل اندام
همای سدره باشد گر صید / خطت روزی که گرد نهد دام
بکوی عشق زکی بود ثبت تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
سگت را کاشکی جامی نام بودی / که ذوقی بر زبانت که گه آید نام

وله

هر که یاد رخت آن آستان مسکن کنم / کی بعز خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن می شود از صورت زیبای تو / ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا — با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد پیش سرو قامتت — راستی هر جا دهم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح — والله ار بتخانه‌ام دانند گر آن من کنم

جان چو آرم پیش کنجشکی که از باشه برد — مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن کنم

صحبت یار و دوا و عیش و ایام بهار — از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی بود همسایهٔ جامی را سگبان تیره خواب — بس که از درد جدایی ناله و شیون کنم

ولـه

ای لب تو چو غنچه خون جگرم — بنگر بسرشک لاله گونم

زادم بکشش این چنین خندا را — هرچند که پای بستی زبونم

اینست تمنا بخوب رویی — آن کشتهٔ عشق بیستونم

هر لحظه برسیم که چو بینی — هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی — اینست نوای ارغنونم

ولـه

براه توسنش صد نازنین را خاک می بینم — هرچند این عزیزش بسته بر فتراک می بینم

تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — جبین کان تنگ کافر کیش را بی باک می بینم

نمی رویم هر کاتب نگردد باتش آزرده — بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم

مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید — ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب — که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

ولـه

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

رم از صحبت تو گو بخت که هم آه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو کجی — وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت   این چنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم
شد خیال قالبم از ضعف که گر در نگری   هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم
روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا   یادگاری سخن چند رسان زان دهنم
تا در از پرسش بهر خدا سوی من آی   تا بدو زنده بدان از پس مردن کفنم
من که در زندگی از خیل فراموشانم   چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش   چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ولـه

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم   تو با اغیار می خوردی و من خون همی خوردم
بروی من روان هر دم چو ساغر می دهی خنده   من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری با چون روا باشد که گرد دیده ام زانو   من بیدل ز غمهای چنین چون پیچ و تابی میکردم
نسوزد این چنین در بستم کرشمه دلستانی   ز جان غصه و سوداد الیا اندوه پر دردم
چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن حواری   چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از سر درد من ناله و آهی   بس از مردن بر گرد آور دو باد صبا گردم
بزم عیش تا از جام شوقم جرعه ای دادی   بعلاش و می خواری چو جام پر بر آوردم

ولـه

بناز بر مشکن چون نیازمند توییم   ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از ذوق   نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما بپای دیده بید   که بی نظیر جهانی و ما پسند توییم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن   که ما بسلسله عشق پای بند توییم
غرض ز دنی و عقبی قبول خاطر تست   ز دیگری چه باک است اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای   هنوز ما بهوای قد بلند توییم
بجام جم نکنیم التفات چون جامی   چنین که مست می لعل نوش خند توییم

ولـه

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم   یا ازین غم دو سه روز فزون باز رهم

جند طعن جو زوای عشق خدا را مددی   شاید از درد سر او مجنون باز رهم
فکر زلفش نفس مانه نزود از سر من   این نه مار است که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ترا می بینم   چکنم یارب و از دست تو چون باز رهم
جامیا جرعه از جام فنا میخواهم   تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

ولـه

گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم   الحمد که یاری چو تو یاری دارم
گردم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا   یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کوییست و بهار آن گل روی   عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
مانده ام دیده براه بر گذر باد صبا   چکنم زان چه کو چشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان   که چو ایشان مگر اندیشه کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب   این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

ولـه

جو نخواد دولت آن هست که دیدار تو بینم   بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن   این قدر بس که گهی خار ز گلزار تو بینم
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را   ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم
تویی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را   جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت   من در این غم که چه سان قامت و رفتار تو بینم
چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت   چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم
نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی   زین همه عاشق بی دل که گرفتار تو بینم

ولـه

چنین کافتاده دور از جان خویشم   چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس   که بینی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریش   کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربود دل ز من جان و جسد نیز   وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست   خراب دیده گریان خویشم
شکم خوان و استخوانی ده کیم من   که خوانی مهمان برخوان خویشم
بر آن در ناله کردم گفت جامی   من درد سر و افغان خویشم

ولـه

می رسد عید و کشته آنم   که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار   که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ   روی بنما که جان برافشانم
هیچ از زندگی نمی ماند   بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خواندمت ولی از عید   همه خندان من از تو گریانم
مژده عید و وعده عیدی   همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندید و عید گذشت   عید او را چگونه خوانم

ولـه

خواهم

خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه هم   اینک رسید دود برون زین زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دید دل   مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زین سان که گشت جانم از خون دیده تر   سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه   ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه   وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما   دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخت یافت ز آن دو لب   ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

ولـه

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم   نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم
علامتی من دلخسته در سلام تو باشد   زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
به هر رقم که گشایم نظر صفحه خاطر   همه صلای تو بینم همه پیام تو یابم
حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدان سان   که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین   که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
شمایلی که شنیدم ز نغمه پیش تو طوطی   همه حلاوت در سرو خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی نمی نهم لب جو را   به بوی آن که مگر جرعه ز جام تو یابم

ولـه

بیا که وصل ترا از خدای میطلبم   بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان   نشسته ام همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من به فراق فتاده باشد دل   نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد یکی از آن سر کوی   به پیری از امید وعده کوتاهم
اگر نه خانه کنم همچو کوه کن در سنگ   بیام درد دل فتد آتش ز شعله آهم
غلام همت آن کز خضر عاشق ...   بیکدو جام ز انجام کار آگاهم
نکو بعشوه ... در بروز جامی   که پیش سگان تو اکنون هوا خواهم

ولـه

بیاسایم

کوه کن

بیاساید کس از افغان من جای که من باشم   شبان ... خود همنشین خویشتن باشم
دلم بشکست خود شرب که فرد امیش درین   ولی آن سنگ دل باید بدان راضی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفت و گوی آن پری سان   گر چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو هم دردی نمی یابم که گویم درد خود با او   گهی با یاد مجنون گه بکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن با کی چندین نبایان در کش   که یک دم خوش ز گفتار آن شیرین دهن باشم
جهان بر بود خواب مرگ نابد چشم من بی تو   مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تو بعضی جان اولی   که پیمانه کش ساقی پیمان شکن باشم

ولـه

بتمنای ساعد سیمتن آمدم که خواهی بسملم   چون خواهیم خون ریختن باری به دست آید دلم
فارغ دلا زاد فروغ ای شمع مجلس بعد ازین   کز شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون نامه طرف بام تو من سیلیم بر خاک رم   عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو یار دستی و دل خود را بطرف محملت   ناله کنان او یخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن … زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم
چشمت بانبازی لب نقد دل از من می برد … آن کمین غمزه خوش کرده افسون غافلم
گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس … گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

و له

زعشقت سینه بی غم نه بینم … ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست … اگر من بعد روی غم نه بینم
نمودی غیر من یکبار که من خود … کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر چند بینم جفا بیش … من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت … برو کین ریش را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا زغم بمیرم … اگر روی تو یکدم نه بینم
بهر کس راز دل بگشای جامی … که در عالم کسی محرم نه بینم

و له

عاشقم

عاشقم بیچاره ام در مانده ام … بیدل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست … لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته … با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت … چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من … زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت … روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی … چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

و له

چو شوم که بر جان وصالت میهمان باشم … سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم و گر نه تا سحر هر شب … بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بد دور سندی … نمیدانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی … که تو باشی عیان در دیده من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع مر انفعال — رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس جو دم مقصود نام و ننگ تسبیح از نه — هراسم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همه دیدند دوست دیگران اکنون — شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

ولـه

بنفس اندرون دود بود بیرون ندهم — از مکر این دوره زن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای کا[illegible]م روی من — چون روی اهل جهان [illegible] دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گرات — جبل [illegible] که بر آرد ازین جهم

جامه رسم کبود کنم چون بی رسید — جبریل معصیت ز حرم صبغة الله

با حلو لاف توبه و دل پرگنه مصر — کس [illegible] نمی برد که بدین گونه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست — گو گریه شبانه و آه سحرگهم

[illegible] عازم ملک [illegible] شدند — تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من بپرس نکته عرفان که جاهلم — با من مگوی قصه [illegible] که ابکمم

جامی مباش غافل ازان رازدان که گفت — از جمله رازهای نهان تو آگهم

ولـه

زلف تو [illegible] میگوییم — این سخن عمرهاست میگوییم

هر جان و دل [illegible] — گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطا — این حکایت خطاست میگوییم

منع تا کی ز نام [illegible] رقیب — هر چه او را سزاست میگوییم

هر وفای تو راست چون الف — بو فایت که راست میگوییم

می بری نام تیغ لطف و فراق — طاقت آن کراست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را — مرغ شیرین نواست میگوییم

ولـه

ای بر خت سر نقش مهر دل ها فزون — وجهک شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم سوره — نقش خیال [illegible] معنی ما یسطرون

خامه ابداع را چون الف قامتت — نامه یک حرف خوش نوشت کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندید پیش ازان — با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

کوه کن از بی ستون ساخت بصنعت ز سنگ — من [illegible] ز سنگ دل کوه بلا را ستون

حاصل بی حاصلان جست جدا از در — جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا — حسرت لعلت ز فرق [illegible] دل جامی برون

ولـه

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خنده کن — یک نظر [illegible] دل در زلف [illegible] بند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو — تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن

گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو — رشته جانم ز تن بر کش [illegible] پیوند کن

تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل — گوشه چشمی بحال ناتوان [illegible] کن

عکس لب جام می بنمای وانگه خوش بنوش — حسرت تلخست از جامی ز قند کن

وعده وصل ار دهی خوش [illegible] — نقد جان [illegible] سوگند کن

ز روی حاجتمند یک دیدار جامی بر در — رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ولـه

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن — خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب [illegible] و بروز آفتاب جهان [illegible] — که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوش است دل بملاقات رهروان — چه جز بکم شده با به ز کاروان دیدن

ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت — توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجستجوی میانش کم مشو ای دل — که جز خیال محالیست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن عیان کشیده رسید — کراست طاقت آن دست وان عیان دیدن

جنان ز شوق تو جامی که اختر ز دل او — جو می جام خیال لبت توان نو دیدن

ولـه

شدم بهر تو خاک راه خوبان — تکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت جز پرتوی نیست — فروغ عارض چون ماه خوبان

گر این نی گوهر جان زانکه کردم / حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود / نهادم آنهم اندر راه خوبان
ز دولتخواهی است اینک جامی / بود پیوسته دولتخواه خوبان

و له

کشیده بود به آرزو سر نجم برین / چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بس که نگینهای لعل بخت گرفت / گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
نگین چشم تر ابنده ایم بهر خدای / مپوش چشم عنایت ز بندگان مسکین
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال / ز رشک نافه بصحرا فکند آهوی چین
ز خود در روم چو تو آیی و حال من بینی / وگر ز من نشود باورت بیا و ببین
منم علیکد عشق کشته مفلس و عور / نه جان بجای نه جانان نه دل بجای نه دین
مبین حقارت جامی که از هوای قد است / همای همت او طایر است سدره نشین

و له

ای ز خورشید

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین / اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون صبح پنهان در عبا دهانت بس نهان / در میان این و آن موی میانت پنهان
سبحه در گردن عصا در کف مصلا بر کتف / پای تا سر شیخ شهر چون شد بزینت زین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره‌ای / زان مقام پشه دارد داغها چون کعبتین
توبه از مسجد کردم از میخانه پیر می فروش / گفت یار اینجاست جامی این نفس این

و له

بیا ای اهل دل را قرة العین / کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت / نبینند فرق یک موی مابین
لبت را گفتم ای جان این چه طیب / دهانت گفت نهان چیست لا این
بوام از میکده بردم سبوی / مرا باید ابگردن دایم این دین
ز جامی گر تو پرس خواهی دید / بزد فرمان تو بالراس والعین

و له

زان خط کرام الکاتبین ناخوانده حال من / ننوشت جز سودای او در نامه اعمال من
زین سان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی / خواهد شدن آخر عاقبت سررشته اقبال من
هر جا که شب‌ها رو نهم تا بینم آن خورشید را / آید رقیب روسیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی / کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوه بحث و جدل / رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو / بر خاک ره روی چو زر انست جاه و مال من
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی عزم زد / زین قرعه اقبال شد پیک مبارک فال من

و له

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن / مرغ نجران گرد دام دیگر فراید خو مکن
ای گر پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی / یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان کو مکن
روشن چو بن‌ای باغبان هر شب می ید دارد ای بو / پیش خیال روش از این وصف گل خود رو مکن
ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی / روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

بیند

تم یاد او

هم نالهٔ او می شود دم هم کش عذری از او / رحمی کنار همچنین چندین جفا بر او مکن
این نی چه نیستم دلی از چشم سحر انگیز تو / چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو / شبهای شبها دگر جا بر سر آن کو مکن

و له

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون / آید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم کی ولی / ترسم که سر زبانه برون آتش درون
میگویم ار وصال تو با خود فسانه / درد فراق را همین میکنم فسون
سر لحظه دل ز نو دگری می برد ز خلق / در دلبری کسی چون تو ذو فنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون
[illegible] افسوس که روزی به نیک بود وصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون
در حق جامی انچه توان میکن از جفا / مشکل که عاشق از گرا گردد از این زبون

و له

ول‍ه

بیا ده سوی چمن سیر و من گذار مکن　　بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا　　که با برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خاری　　بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف　　چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ تو ام ناامید خواهد کشت　　دلا بعشوه شیرین امیدوار مکن
بهر دم از تو بسی لاف آب روز زده ام　　گران بخواری ام از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که نه در درد تو خون نشد جامی　　خدای را که چنین ناله های زار مکن

ول‍ه

روزی که می سرشت فلک آب و خاک من　　می سوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشته وصال تو گر آمدی بکف　　پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هر چند دل نیاری خود پاک کرد جامی　　دانم سرایتی بکند عشق پاک من

روزی که می نوشت قضا نامه اجل　　شد نام من ز تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوش دلی از من که در ازل　　آمیختند با غم و درد آب و خاک من

ول‍ه

پس از مردن بخاک من گذر کن عکس پاره من　　به پیش صد حرف غم در سر خط از لوح مزار من
بگوید بس که آه آتشین از دل بر آورد دم　　سنگ را داغها ماندست هر جانب کنار من
نه بیند کس فروغ مهر تا حشر ار کنار که　　فتد بر روی روز از سایه شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبه غم بر سرم سلطان　　که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای جان اسب اعجی　　برت صد دست افشان غم رود و همه بکار من
خدا را شهسوارا پیش از ان جولان مده سمند　　که شد یکبارگی از کف عنان اختیار من
[illegible] مردکن جامی و تا ماند ترا در دل　　[illegible] من

ول‍ه

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن　　چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چو گشته ام قسم بر رهت بر من مران اسب خطا　　حیفست کالای بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست آن اختم که جان سازم سپند خویشتن　　تن سیم باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
تا کی بجویی سر کشد سرو سهی در بوستان　　بگذر بباغ و جلوه ده قد بلند خویشتن
جامی که کشتی که کی جنید بن مشو حیران او　　مسکین چو روی تو دید شد غافل ز کار خویشتن

ول‍ه

همچو نقطه خال آن شیرین دهن　　زیر لب افتاد و بالای ذقن
میکشم زان خال لب هر لحظه یاد　　می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و بر　　شوق خال او بسوز از جان من
کم شد اندر پیرهن لاغر تنم　　رشته کم باشد کو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز　　جا بجا در سنگ کردی کوه کن
سوخت جانم ز آتش اشک ای　　زود تر آبی بر این آتش بزن
جامی آن خال سیه چون شد [illegible]　　تخم مهرش در زمین دل فکن

ول‍ه

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن　　خوشا پیش تو جان تسلیم کردن
معلم چون تو شوخی را نشاند　　بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز　　خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت آتش جهان عشق تو خواهد　　مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخشان　　جدا باید پی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده　　توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی مکش از جنس درش　　چنین را تیغ کین تعظیم کردن

ول‍ه

مردم نگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین　　کافر سوارا سر مکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن　　بر خدا آیین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن　　پیوسته پیدا دو ستم بر دل فکاران بیش ازین

باز آی سوار کج کله بر باجه پیرانی سبه — بگذر که نبود مور را تاب سواران [illegible]
نعل سمندش جامیا افسر کلاه گل — بر رهگذار او مریز از دیده باران [illegible]

ولہ

تا باد کی اندام این شکل و شمایل موزون — قرار شد که بازی حسن روز افزون
چو زنده ماند عاشق بوصل معشوق — یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
گمان صبر و سکون داشتم بخود لیکن — چو از تو دور فتادم خبر جای صبر و سکون
ز جان سوختگان غمت برآید دود — ترا چو کرد شکر خداست خط [illegible]
علم شاد در بازار غم تو خانه دل — ده سود حشمت جمشید و تخت افریدون
بتیغ مهر جوان پا شکست جامی را — چه جرم بر روش چرخ و گردش گردون

ولہ

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن — در ره را در فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب — از دل گرم برآیی حجابی سوختن

باز آی سوار کج ... بر باجه ... سبه

تا بنا کرد لعل از بت شکل ... موزون

زین پس نشان که خو کرد [illegible] دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت انکه من — هر لحظه دیدمی رخ و خندی فال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار — خفا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده [illegible] باز — تا کاه در پی وشو دو بلبل تو
جامی چه جای جنت یک شب چو زد رقم — بر لوح چهره هر قره وصف حال تو

ولہ

ای زاهد انت متصل عشاق را محراب دو — بلغزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو
سود ما زان ابروان باشد سجود روی تو — قبله نباشد غیر یکی گرچه بود محراب دو
بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر دمین — بند عکس آسمان خورشید عالم تاب دو
شبها که تن چون کشم از تو غنای دل خنین — گو زلف مشکین سوی او فکنده طناب دو
در گلستان حسن از آن بالا و چیا دو جبین — یک شاخ نازک چین گران سنبل سیراب دو
جانم فدای ساقی گاندم که نوشم جام می — لعل از دهان و لب که بسته یکی عناب دو

شد موش جامی زان دو لب مستی ملی آورد — زمی که شد کردان در جام شراب دو

ولہ

گر بیای سرو بخرامد قد رعنای او — سرو همچون سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن — چون ندارد کس به ورعارضش پروای او
سایه آن سرو بالا بر سر آبر فتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او
آن پری رو مردم چشمم نشست این رو — جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او
دی امان بر گذشت آن گل سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او
ریخت شیر خون تو بادو زین شیرین آن — گر نی چون نخستین هم خود ده جلوای او
شد میسر وایه جامی که وصل دوست بود — باز اگر از وایه خود باز ماند وای او

ولہ

دارم بجان من کیستی ای من کمین هندوی تو — خوی تو گرمیست این حسن جان فدای خوی تو
که بر در میخانه ام که در حریم خانقه — القصه گردم دربدر دایم پی جستجوی تو

باد از زخم

باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان — یارب من آرزده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه — زین پس بکنج میکده ما ایم و کعبه کوی تو
تا کی چو زاهد پی جنت آییم سوی قبله رو — محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماند ای حسن — گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو

ولہ

من چه خواهم داشت دل از مهر بالا همچو تو — آخر چرا گوید کسی [illegible]
زین میان که تو جولان کنان ای نازنین [illegible] — تا بد بمیدان بعد از این [illegible]
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو
صد رم کشم خاک رهش در دیده های [illegible] — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
آوازه [illegible] روی جامی طرف — آواره خوبه ما شد بسی از سر دیاری همچو تو

ولہ

تو آن مهی که بر خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق بر او صد در بلا بگشاد / رخ امید نشاید هیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمتست که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف در این هوس که کهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب بر قتلم که میرود جانم / اگر چه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو مست جامی مسکین ثواب میدانی / جفا مکن که شود فوت این ثواب از تو

وله

بریزای ہجر خونم چند سوزی جان مسکین او / مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن رهبر همراه خود جان را / که جان آنجا رسد دی اگر ماند این بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده / چه داند تلخی [illegible] عشقی که دارد کوهکن

زهر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خوبش / چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

چه حاجت همنشین مهربان شرح غم هجران / زبان من زکار افتاده شد از گفتن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن / زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن ماند جامی ای اجل تاراج غم مسکن / گران مسکین بجان [illegible] از جیوه خوش بی او

وله

چون بمسجد بنشستی ای قبله من روی تو / پشت در محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه / وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

زهی کوش نظر جای کر به در سجود / سر نیارم بر آورد با پیشم روی تو

بر مسلمانان نبخشا و ببین هر سو که شد / صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو

کشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا / من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

بسته شد اسکنه قد [illegible] خود را / شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین / جامی [illegible] زردی و خاک کوی تو

وله

ای بدلم کرفته جا دم بدم از نظر مرو / هر دم سینه چون تو هی مردم دیده هم شو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو / لیک بود هزار این بر جوی تو نیم جو

[illegible] عافیت حاصله که شد ز عشق تو / دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش نهی بابانک نی / حالت و وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات / لعل حیات بخش تو داد بخشنده جان نو

وله

ای دل من صید دام زلف تو / دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در دام تو دلها تمام / دام و بند آمد تمام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو

رام گشتند از دام مرغان وحشی عجب / جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام / پس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس / بنده جامی را ز شام زلف تو

وله

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو / وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما هم سفر آن ماهیم / چون شود دور یکی هر منزل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف / چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون نسل ز رشک از حد و نیکوست [illegible] / که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جای از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود / جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

وله

ای دل و دیده سر دو خانه تو / سر من خاک آستانه تو

کاش بر من زند نه بر تو [illegible] / دم بدم زخم تازیانه تو

همه تن گوش میشوم از شوق / هر کجا میرود فسانه تو

نرگس خوش نگوشه [illegible] / من و غمهای بیکرانه تو

هر طرف ناوک از چه می فکنی / دل ما بس بود نشانه تو

جامی بیا بوی درد می آید / از غنچه لبهای عاشقانه [illegible]

ولە

آن ترک نیم مست که جانم خراب او / صدباره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش / شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش / باشم همین مجال که بوسم رکاب او
بودن بکوی او شوم امشب [illegible] / ترسم فغان من برد از دیده خواب او
جامی سوال بوسه بجا می کنی مپیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

ولە

چون نیست بخت آن که من یکدم شوم همراز تو / با دیگران مکن سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو حکم جان من کند لبت بگو خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
نازی بکن ای غمزه زن گر جان دهم [illegible] / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دست رس / گسترده ما دام هوس کی شد پر و بال تو
صد دل شکار خود کند صد خون در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده بکشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو / تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

ولە

دو نرگس تو که پیوسته ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو چون جان و تن حجاب نبود / بیا که [illegible] ز میان هر دو
چنان دو دیده بخون زند بر رخت که گشتند / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح با هلال بس عجب است / خدای را بنما طاق ابروان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد / اگرچه خورده شناسند و راز دان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را / که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

ولە

آن سرو که شاهد جهان [illegible] او / بنشسته که خواهد [illegible] پی ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که یکدم / در حق من خسته دل از خد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از [illegible] سوز درون ست که آتش / آخر نشود گرچه نشیند علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه پیاپی / شرمنده ام از مرحمت دم بدم او
بیت الحرم ماست در تو چند نشینم / محروم ز احرام حریم حرم او
جامی نه غم عشق اگر مرد غمی نیست / [illegible] چه خیزد ز وجود و عدم او

ولە

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو / هم رنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس / نزدیک اگر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا / بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه باز [illegible] / ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جامی درش ز خون تر آلوده کاین بود / آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ولە

شبی چون نه نمودی روی نیکو / برآمد نعره از انجم که یا هو
رمد آموز مردم با تک تیز / [illegible] شیوه تو یکدست [illegible] آهو
[illegible] آیتی در لطف و رخ [illegible] / که از بر خوانم این آیت [illegible]
سر رشتگم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گریم [illegible]
دو چشم تو عجایب جادوانند / ندیدم همچو آن دو [illegible]
همه صاحبدلان را ذوق کعبه / من بیدل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی / چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

ولە

حدیث جم و جام لاغت و لابه / خوش آن سر که با جام گوید [illegible]
تا آب می باد کس [illegible] / که ره در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز در قدح دست شستن / اگر بر تو طشت و مهر آفتابه

بود قصر عشرت بسی خوش خرم بودی / که حرف نقاد داشتی بر کلاه
کف جامی از جام خالی مباد / اجب دعوتی یا ولی الاجابه

ولِه

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم / تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال / نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی / نخوانی عشق مجنون جز فسانه
بجو اسرار عشق از شیخ خلوت / چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را بجان خواهم در آغوش / که مویی هم نگنجد در میانه
گهی گردن برپیچ جامی که دارد / سر خدمت بخاک آستانه

ولِه

غمم امروز و اشک دانه دانه / که رفت از چشم آن دُر یگانه

بجوید

بجوید اهل دل بجز آن عارض و خال / ندارد هیچ دانه مرغ از آب و دانه
ز بس افسانه عشق تو خواندم / میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی / چه داند زاهد خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلندست / نماید پیش قد او دیوانه
مگو آن شوخ را طفلست و نادان / که داند بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه تا کی جامی اینست / که می بوسی بخدمت آستانه

ولِه

ای بر سر بر حسن حرم آیین کی شکوه / از سنگ جور و بار غمت پشت ما نکوه
پیش درت بخاک مذلت فتاده ام / گر تاج خسروی گشت و گر افسر شکوه
سرّی که نانوشته همی خواندم ادر خط / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای چشمه حل مشکل ما ز اهل صومعه / باز آ که این گره نگشاید ازین گروه
جامی بسعی خویش ز جانان نجست وصل / یا معشر الاحبة بالله خبروه

ولِه

حلقه زلف گشا و باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش / بر فکن ای باد صبح دامن حرگاه
وصل سهی سرو ما بلند مقامست / کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
باز خم پیش جام دهان باز / گفت صراحی از آن فتاده در افواه
در تن دل کم نشین اگر چه ندارد / کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم بی تو هست شعله جان سوز / آه که صد پاره سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل شکسته دادا / هم دم دیرینه است و یار هواخواه

ولِه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه / تا غمزه غزال گفت اهواه
خدا را ای صبا آگاه میم ده / کز آن آهو کجا دارد چراگاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم / من از با دیدن آن نازنین آه

زخونین

زخونین اشک من دانند دردم / وان ظلم اشک ما گشت اللغاه
ز ما بگریخت خوش شکیب آرام / الا یا لیت شعری این عرّاه
منم در انتظار او شب [illegible] / نشسته گوش بر در چشم بر راه

ولِه

آیینه باش و عکس رخش بین چه دید آن / مشنو جز از سپهر خبر بود سحاب
چشم توان جمال تو دیدن که بعضی / گر صاف دل چو آیینه باشی سر اینن
ذرات کون آیینه دار جمال اوست / نقشی دگر نمود خروش در سرای بین
صوفی تو خرقه پوشی و آزاده خرقه پوش / با بینی ما و پلنگ الا حجابیه
جامی چو در بساط تجسّر قدم نهاد / فارغ شد از فتوح احداث کاینه

ولِه

دلم شبها کشید زان دام الف آه / ببند آن سر زلفی دام زلفاه
ز زلف تو عمرم بسر آمد / زهی بگرد دراز و عمر کوتاه

توئی دلخواه من تا رخ نمودی / روان شد کام من از رخ چه دلخواه
کله کج نه که ترک جون عنبر افشان / نمی بینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز / سیاه خوب رو ناز الوی شاه
سر با پی و خاک رهگذارت / جو خواهد خاک شد باری درین راه

وله

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من / مرهمی وصلی بدین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
دست من و آن طرهٔ عنبرفشان / گر نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافته
این ازین بستان نوای عشق و برگ خوشی / خرم آن مرغی که برگ از بی‌نوایی یافته
بلبل بی صبر و دل با خار دامان در ساخته است / گر گل این باغ بوی بی‌وفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی جسم نیافت / جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

شبها چه غم ز محنت بی‌خوابی منت / زین سان که خوش همی‌پسند راحت غنوده
گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجت است / روزی اگر فسانهٔ مجنون شنیده

وله

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / که رفت جان جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
برون فتاد دل از پردهٔ شکیب و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند درد هجر ترا / جز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بجنگ سال فراق / ز پا فتاد برانگشت و ... خورده

وله

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بره و خورشید هیچ جا روزه
تن تو کاهد و جان تن را بسوزد دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
نبیسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال تو و ترا روزه

هزار رخنه بود در نماز و روزهٔ تو / کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ مدار بیم گناه / که ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
جو نیست بر شکرت دست پس جامی / بآب دیده و خون جگر گشا روزه

وله

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت ... از درد و غم من شمه / قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانه
نقد جان و دل بمهر خوشش هیچ خواهیم ما / صرف دامنت اگر داریم در دردانه
گر بخالت دست برد دم هوس با عالم کمش / مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خان و مان گشته بدل اشک گرا قبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان را نیست در عشرت آباد وصال / بعد ازین ما و فراق و گوشهٔ ویرانه
جامی از یک جرعهٔ جامت غم بیخود فتاد / وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه

وله

او بیرسد و خلق ز هر سو بنظاره / چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا / مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش جو غلامان / هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
جون عیان چند کنم ناله در آن کوی / رخساره خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از و کشته بگردم / باشد که چشم لذت تیغش دو باره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند / ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره
بگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی / هر چند که خون میشود از وی دل خاره

وله

شبها من و خیال تو و کنج خانه / با خود در گفت و گوی تو هر دم فسانه
گویند عاشقان بحکایت خوش است هجر / هر دم چه حاجت است که جوید بهانه
سوزد زبان خامه گهی شرح اشتیاق / گر آتش غم تو برآرد زبانه

خوانیم عنان گرفته‌ای سهپسوار حسن / باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای
اینک دل فگار من ای ترک شد هدف / بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای
تا جا گرفته خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای

ولـه

کیست می‌آید قبا پوشیده دامن بر زده / شکل شهر آشوب او آتش بعالم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران جا آتش / هر خدنگی فتنه کز غمزه او کافر زده
درد سر کم ده طبیبا چون سرم چون شکست / زخم آن سنگی که در پاشم ابر سر زده
دم بدم خون میرود از چشم پرنم تا مرا / بر رگ جان غمزه خون ریز او نشتر زده
هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست / بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

ولـه

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده / غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران شد ای عماری دار لیلی جسته بند / که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

۲۶

باشد دمی که آید آن شمع محفل‌نشین روزی / جانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا / چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بگو بشنو چون ناله بسی چو مرغان چمن جامی / گر از بستان گل و شمشاد در قسمت خار و خس مانده

ولـه

آن دو رخ را که نه بینیم مگر ماه بماه / بجمال تو که پیوسته بجان نیکو خواه
گر کسی از پی نخجیر کجی جست کمان / بر کشید آهوی مشکین تو دل شد آماجگاه
جمله خوبان بر خط غلامی دادند / هست آن خال سیه نیز بر این جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود / چکنم گر ازل این گونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که خونم ریزد / تا که او جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
در اشک و رخ زرد منگر گر دون / حاصل خرمن هستی بجز این دانه و کاه
جامی از هجر رخت کو تب و که آه کشید / نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

ولـه

رخ

اینک سوار می‌رسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی بتظلم بخاک راه
در تاب ماه عارضش از باده صبوح / مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر / بر سر زده بتیغ قزلبت صد سپاه
سر سوز شوق طلعتش افغان اهل درد / هر جا ز ظلم غمزه‌اش آوازه دادخواه
زارم کشید و بر سر راهش فگنید / باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست / اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد / بود سرود مجلس او جز فغان و آه

ولـه

زهی رویت بهر رویی نموده / بجز روی تو خود در دیده ننموده
نموده روی خوبش از حسن خوبان / دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد / ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر عشقت کس بر از تو / که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند

۲۸

خاک پایت را که میدارد از دو عالم فزون / آن نسیم روح صبح روی من بمیدارد آگاه
افتم از شوق قدت من گریان پای سرو گل / غنچه گشتم هر نمی دستی بر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش / گر پذیرد عذر من اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را جز این حاجت بامید دعوی مهر / راه نجح نیکو جزای احسن الله جزاه

ولـه

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا / دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلف از سر تا بپا او بختی / منتهی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند / یکسر مو ماند از ما تا بلا
تو بلایی و ز تو رستن عافیت / عافیت خواهند هر دم ما بلا
تا بآن بالا بلا شد نام تو / در دعا جامی بخواست الابلا

ولـه

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی / ویران شده عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
چون طفل نو آموز نداند الف از بی
از فکر جهان فرو شوی دل که توان شد
همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم
آن وادی ایمن بود و این نور تجلی
خوبان قبایل همه با لطف و شمایل
مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبی صفت قد ناز تو وان زلف دلاویز
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
در باخت بمیخانه همه دنیی و عقبی

ولَه

نشان جام جم و آب خضر مطلبی
ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر گرد دور ماندم
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است
[illegible] من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فعاد همّی و حزنی و زاد بی تعبی

ز شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ولَه

ای شکر مزن لعلت با می گلگون یکی
شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگونت در افسون یکی
[illegible] در چشم و دل کز لعل و در زاد ام
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی
پیش لیلی خورد خون از دست مجنون چون حکیم
گر نه لیلی با محبت بود با مجنون یکی
مردمان از آب چشم جز بکشتی نگذرند
شاه ما این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من از آب دو دیده شد سفید
[illegible] محنت شعر دو مضمون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گر [illegible] در لطافت یاد در مکنون یکی

ولَه

سینه ام را چاک کن و آنجا درآی
خلوت خاص است در بگشا درآی
دل و مشتاق تست جانا دیده نیز
گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآی
کو مبیر از در تنها پی رقیب
پیش تنها ماند کان تنها درآی
سرو نازی سرکشی از سر منه
جامی غم دیده کو از پا درآی

ولَه

عجب مطبوع و موزون و عجب زیبا و رعنایی
عجب شوخ دل آشوب عجب ماه دلارایی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی
دلی دارم ز غم پر خون غمی دارم ز حد بیرون
دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشایی
اجل نزدیک شد وز دور توام آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پیش من بیچاره فرمایی
لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم
لب شیرین چو باشد گر بشکرخنده بگشایی
قدت یا رب چه موزون است کز رفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
أغيثوني أخلائي أغيثوني أحبائي
دلم بس خلوت تاریک و تنگ آمد چه پیمایی
درون منظر چشمم نشین یک ره چو بینایی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی
عاشق و رندم و خراباتی
فارغ از زاهد و مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل
کل شیء براه مرآتی
کل وقت اری محیاه
لیس الا غمزا و قاتی
بکل حال اذوق بلواه
لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز
من و آن دلبر خراباتی
جرعه میکشیم و میگوییم
فی طریق الهوی کما یاتی
با خراباتیان نشین جامی
بکشی از صوفیان طاماتی

ولَه

کیم من بیدلی بی اعتباری
غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی
چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم
ندارم غیر ازین کاری و باری

پریشان شد ز شعبت روزگارم / ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت / چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده‌ای آمد مکن عیب / ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پیش تو ننگ / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفت گر از من / نشیند بر دل پاکت غباری
بیاد سرو خود خوش باش جامی / کز این دی برد [illegible] بهاری

وله

از سبزه بر گل خط می فزایی / دل می فریبی جان می ربایی
هر سو چرایی از دیده در دل / خود را بر دم تا کی نمایی
شد عمر آخر در جستجویت / ای عمر رفته آخر کجایی
دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی
صد شعله از دل بر زد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی

سوزش

شد روشن این سر بر من که باشد / در آشنایی صد روشنایی

وله

وقت گل و می و مطرب دولتیست تا دانی / دولتی این چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان / کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی / نیک نیک بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی‌ماند / داد بی‌نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می‌نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می‌کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغ‌های پنهانی
عرصهٔ جهان جامی [illegible] نمی ارزد / بهر بود و نابود خویش را چه رنجانی

وله

باز از دیده ای گل خندان چه می‌روی / جانم چو گل فکنده بدامان چه می‌روی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیده گریزان چه می‌روی

از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد / ای سنگدل تو سوی بدخشان چه می‌روی
شهری خراب می‌شود ای مشکبو غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه می‌روی
جامی فتاده چون تن بی‌جان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه می‌روی

وله

جمله جانها جسم و آنرا جان تویی / جان نخواهد سر گرا جانان تویی
جان جان نیست تو نیستست پست / آنچه بالاتر ز جان جان تویی
هر چه ما گوییم حد فهم ماست / آنچه اندر فهم ناید آن تویی
تو نه پیدایی نه پنهان ای عجب / بلکه هم پیدا و هم پنهان تویی
عین اعیانی و این طرفه که باز / گشته ظاهر در همه اعیان تویی
جاودان از ساحت قدس قدم / جلوه گر در عرصهٔ امکان تویی
گرچه ویران شد دل جامی ز غم / [illegible] آن ویران تویی

وله

تو شمع

ن

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح و ملیحی عجب جلیل و جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بحسن صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
خدنگ آه ز چرخ از غم تو میگذرانم / کجی مپرس که بی پا چگونه میگذرانی
نگویمت سوی خود خوان که بدین خوشم ار تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر تو به تر از آنی

وله

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی / از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من / بودمت بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی معذور ناصح چون دلم پای مرا / گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخساره و از غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر یک دمی / گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
با دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت / وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

ولَه

چند گردم بهر لیلی گرد حی / نه ز لیلی های می بینم نه حی
گر بمیرم در غم لیلی خوش است / یا کرام الحی لا تأسوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همی گویی نشان / ایها الصادق فتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من / مست لیلی ام نه خم دیده نه می
هر چه جز لیلی برون کن ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلای شیء
وایه جامی همین لیلی بود / گر نیابد وایه خود وای وی

ولَه

گشتنام

شنیده ام که زمین یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل خبر از این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی [illegible] / همی پزم پی پیچیدن خویش سودایی
هزار بوسه زنم زار بر زمین پابوست / چو درج تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست / که در زمانه ندارد چنین همتایی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رست / ز فکر قامت و سودای سرو بالایی
نه رنج خار و نه تشویش باغبان درون / بدیده دل و جان میکنم تماشایی
مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

ولَه

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی / کند سوی گرفتاران نگاهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو / بطوبی کی رسید شاخ گیاهی
سحر روی تو گر دیدت چشم / نمی بینم ازین افزون گناهی
گواه آه سردم صبحدم بس / که دید از صبح صادقتر گواهی

فروغ روی تو از یاد من برد / که وقتی آفتابی بود و ماهی
ندانم در دل جامی چه سوز است / که آهی میکشد باز و چه آهی

ولَه

مرید توام زانکه جانم مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی / که صد خانمان را بر آتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم / که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی / زهی ناامیدی زهی نامرادی

ولَه

گهی صد دل کنی در دیده پاشی / دلم را خون کنی وز دیده پاشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را / تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریداری

خریدار تو زان زد شد جهانی / که چون یوسف بخوبی کس نباشی
چو چنگ از دست تو زان می خروشم / که چون چنگم رگ جان می خراشی
چه می پرسی که جامی عاشق کیست / چگویم من تو هم دانسته باشی

ولَه

بس که در جان فکار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا می شود از دور پندارم تویی
آنکه جان می بازد و سر در نمی آرد منم / و آنکه خون می ریزد و سر بر نمی آرد تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم تویی / ور تلف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گر چه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم عزیز من چو غمخوارم تویی
روز را دریوزه نور از شب تار / تا بتابان روی چون شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم / آه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گر چه نتوانی نهم بر سر بار غم / خودفروشی بین که میگویم خریدارم تویی
گفته یار توام جامی مجو یار دگر / من نه آن یارم که پی یار خواهم بود اگر یارم تویی

ولہ

دل ز مهر دیگران برداشتی / در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن / از خطا مویی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من / آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود در راه زدی بر عاشقان / عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت مرکی / گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن / ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی / سر ازان کردی که در سر داشتی

ولہ

ای سرو خرامان ز کدامین چمنی / کز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بهمان تن نازک ز قبا تا بچمن / غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی

لب ببسته ز سخن لیک بخلوتگه جان / گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی

خون من

خون من خورده چه آزار دلم مطلبی / نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی

سیدیی یادم ازان لاله رخ ای باد بهار / چند آتش بمن سوخته دل میفکنی

یار بیچاری من دید و بسی فاتحه خواند / لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشید / ادب آنست که گردن بنهی و دم نزنی

ولہ

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزویی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام / با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل / روز ما شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان بازآی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

ولہ

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی / آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار تو هر جا برفروزد بزم حسن / از خدا خواهند خوبان دور پروانگی

شیوه عاشق چه خواهد زاهد خلوت نشین / جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست / عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوه مردانست صبر از روی خوب / خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

ولہ

هوای نیکوان عیش است و شادی / مراد عشقبازان نامرادی

فداءک یا غراب البین روحی / فان سعاد قد منیت ببعادی

بوصل [illegible] لطفش رهنمون گشت / ولکن عاقنی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی / بروی ما در رحمت گشادی

حبالک مؤنسی فی کل واد / و وصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فؤادی وافؤادی وافؤادی

همین فر

همین فریاد دارد جامی از تو / که جان داد از غم و دادش ندادی

ولہ

گر بدانی که چها میکشم از درد جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

درد پرورد توام من کم اندیشه درمان / کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزایی

دل ما حاصل ما ریزت ای شوخ چه قیمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گر چه ما را نبود جای بخاک سر کویت / شکر بادی که تو جا کرده درون دل مایی

دل ز زان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت تبه بهر خود چشم رهایی

بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

ولہ

ای فتنه چشم تو جهانی / میکن نظری بنا توانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوش کشیده کمانی

هر کس برت آورد متاعی / ما هم و همین حقیر جانی

هستم سگکی بر آستانت — خود پسند شو با پاسبانی
هر رشتهٔ عیش کی توان یافت — تا یافته زان میان نشانی
گر اشک خود در قبولت افتد — در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض — صاحب نظری و نکته دانی

ولـه

سینه روزن روزن است از ناوک صید افگنی — خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون دور از آن خورشید رو — همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن ندانم از کی ماه را صاحب لباس — بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بجوی پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله و ز گل خرمنی
سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
چون کنم حسن با من کسی کج روز بار جاست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بی خانمان را نیست ره در بزم تو — زانکه آن مسکین بجز کوی تو ندارد مسکنی

حسن

ولـه

این چنین خوب و نازنین که تویی — نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان جنتم بخشند — نروم ز آن گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نپاید تا — مونسی هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — باز این گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی — با چنین آه آتشین که تویی

ولـه

ای ز خورشید جمالت ماه را اختر بندگی — با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
برده‌ای ز عارض افگندی که ماهت تو آمد — وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
شوکت شاهی متاعی هست در بازار عشق — نیستی می باید و مسکینی و افگندگی
شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی — خانه را آفت رسید چون بیش شد بارندگی
بی تو در درد فراق و داغ هجران مرده بود — بار دیگر گشت وصل تو دادم زندگی

ولـه

آسوده دلا حال دل زار چه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب با سحر خفته بخلوتگه نازی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی
هرگز نخلید بکف پای تو خاری — آزردگی سینهٔ افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی — راه روش مردم هشیار چه دانی

ولـه

منی آواره گر دل بجای خویشتن بودی — کجا زین گونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ و من بحسرت — همی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
فرا شد کوه غم جان و ز غم جان میکنم اکنون — بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی بر آمد جان و دل از حد سخن — چه بودی گر مرا پشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان شاهان — ز شوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دل و دین سپاه انگیختی خالی — اگر نه عشق خون ریز تو سپاه صف شکن بودی

ولـه

کاش من بیدل از آن تو بودی — تا ز نقیبان آستان تو بودی
آن همه دشنامها که دادی رقیبم — آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی — ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچهٔ امید ما کجا بشکفتی — گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت — غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ولـه

با چنین قامت و بالا که تویی — کیست سرو چمن اینجا که تویی
بدمی زنده کنی صد مرده — بی عیسی امروز مسیحا که تویی
چند گویی که بگو جان کیست — بخدا ای گل رعنا که تویی

جون توانیم که عاشق نشویم | با چنین صورت زیبا که توی
جامیا شهره نشوی زود بعشق | این چنین واله و شیدا که توی

ولہ

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی | ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز تو هر دم فراغتیست | نازی مکن که نیست ازین به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهت | صد سر فتاده پس بود زیر هر سمی
گر میکنم ناله ز شوق رخت مرنج | گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس کز بهای تلخ | هرگز ندید زان لب شیرین تبسمی

ولہ

بشهر نیکوان مسکین غریبی | که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت | که عاجز شد ز درمانش طبیبی
جو من عاشق بسی یابی و لیکن | نیابم جون تو در عالم حبیبی

ز کویت

ز کویت رخ نتابم گرچه چشم | بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد تو بهار خوبیت را | خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

ولہ

از مهر ماه تاب رخ ای ترک ماه روی | نبود ز روی مهر جو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چگویم جو نیست | هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هرجا سواره ای مه بی مهر بگذری | مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
رویت بر اوج حسن مه و مهر دیگرست | خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی جو ماه و مهر | گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
از مهر ماه روی تو بس آه میکشم | شد مهر و ماه را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو جون ماه تو مثال | ای ماه طلعت از ان بیکناه روی

ولہ

ای که از شاخ گل لطیف تری | روی خود بین اگل جو نی بکری

خاک پایت شد چه سود کند | جون تو از بیم کسی نمیگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب | که مرا چشم روشنی دگری
یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست | گر کند نور عشق راه بری
شیر گردون شایدم سگ کوی | که مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان خاصه تست | نیست زین عاشقان بدری

ولہ

در قبای نیلگون جون جلوه کردی ای پری | نه دگر تمو در رخ زین پرده نیلوفری
بالباس آسمانی هر که دیدای مه ترا | شد بر او جون روز روشن کآفتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بران | سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری
رسم دور است نیلوفر بزیر آب لیک | عکس آن گردد آن تن نازک ز صنعت گری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا | ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

جند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت | گر بچشم مرحمت سوی غریبی ننگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر داند که | قیمت جوهر کسی شناسد الا جوهری

ولہ

ای بیا لا همان که میدانی | تو بکلی ما همان که میدانی
کردوی در چمن ز شرم قدت | رو و از جا همان که میدانی
بر تو پیچم ناب و اندر سیم | سنگ خارا همان که میدانی
آهوی دام چیست و ترا | زلف در پا همان که میدانی
گل سوری کنایت از رخ تست | مشک سارا همان که میدانی
با تو جامی نیست زنده جان | ور تو بیتها همان که میدانی

ولہ

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی | دل یکی با ناوک دو دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل | آن یکی بربود و از من این یکی

بسوی بیر غمخواره داری صد نظر — وه دم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد شب وصل ار بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
نافه گردد خوشه چین خرمنت — گر گشاید زلفت از صد چین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام — کن حواله با لب شیرین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست — همچو جامی زان همه مسکین یکی

ولـه

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که او دولت رخ می‌یابد — بامدادان که بصد جلوه برون می‌آیی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا — هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی
سوز من ز آتش آن دم شود ای شمع چگل — که شبی سوخته باشی بغم تنهایی
گریزم بجوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان جامی ازین جنون خوردن — تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی

عقل گشا

عقل گشا گر سد چو سلاطین نگدا — پیش از این در طلبش عمر چه می‌فرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش — بس بود ذلتت در طلب و جویایی
جامی از خیل سگان یا ز غلامان باش — بنده حلقه بگوش است چه میفرمایی

ولـه

با همه سنگ دلان ساغر گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو — سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختن — لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع — راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ اگر — شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سحر ای مطرب — وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی — تا بکی خیمه درین حلقه تنگ زنی

ولـه

ای غمت آرزوی جان چه کسی — درد تو مایه درمان چه کسی
گر تو فرمان نبری در ما نیست — نشود بخت بفرمان چه کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچگه کلبه احزان چه کسی
از تو داریم فغانها که چرا — نکنی گوش بافغان چه کسی
آیت رحمتی ای ماه ولی — کی فرود آیی در شان چه کسی
جان و سر در قدمت خواستم باخت — ای ز سر تا بقدم جان چه کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی — جان کشم پیش تو جانان چه کسی
جامیا چند که این طرز غزل — شوان یافت بدیوان چه کسی

ولـه

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که می‌نالی و اندوه که داری
گر نیست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر ز تماشاگه گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

بی بی غلطم

بی بی غلطم مست تر از غنچه زدی — زان مه که چو گل بهر نسبت عماری
غم نامه هجران بپر و بال تو بستیم — بنهاد که آثار بکاویش بسیاری
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم — خواهم که گر آنجا برسی یاد من آری
گر قصه جامی ز تو پرسد خبرش ده — کافتاده هجر تو بصد محنت و خواری

ولـه

ز مشک تر خطی داری و خالی — ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و از هر جانبش خط — کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری — بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست — که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گر چه هستم — ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو — ولی بی تو نبینم در سخن حالی
بگوی عشق جامی لب فرو بند — که باشد هر متاعی را مقالی

اگر چه [illegible] جان بخش لب چون اینی — ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که شوان ز آب حیوان گفت — لطافتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن حسنت نمیدهم یک شاخ — از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
برابر و آن شکن چین خدا برا این کس — که زیر هر شکن مو هزار چین داری
ز سعد و نحس چه پرسی کسیم را چون تو — فروغ کوکب اقبال در جبین داری
بنجس [illegible] پیدل جواد و ساعد خوش — دو کنج سیم نهان اندر آستین داری
با پیمان که برد طاعت مرا جامی — جبین که پیش بتان روی بر زمین داری

ولـه

بر سر آن کو مرا خاک بودی کاشکی — با جمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مگر بردی بکوی او مرا باد صبا — قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای اهل صلح — سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی

۲۲۲ [illegible]
جمع باشد

حیف باشد سوختن زان سمندش بی داغ — داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او — [illegible] جامی هم میان [illegible] بودی کاشکی

ولـه

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی — آری بود ستاره هزاران و مه یکی
گردند عرض چون سپاه بتان ولی — چون شهسوار من نبود زان میان یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی — باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل — بوسم که آن دو لعل می آلود که یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو — کان ملک را پسنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست — در کوی عشق میکده و خانقه یکی

ولـه

هر چند ز چشم ما نهانی — غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم — کان مرگ بود نه زندگانی

خواهم بره تو خاک گردم — چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش دو بیتم وز [illegible] — داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست — گفتیم ترا دگر تو دانی

ولـه

اغیار را مدام می از جام زر دهی — جون دور ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی — بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کهی سوی آن آستان گذر — از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت — از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا شوند کسی علاج — خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق — گردد فراموش ار دو سه جام دگر دهی
جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل — از جام مرگ شربت او زود [illegible]

ولـه

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی — چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته‌ای — کین لطف و نازکی نبود هیچ آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن — شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل از تو دم بدم ز بهر بردنش — عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن — هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
کم گشتگان بادیه محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی
جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد — او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

ولـه

دل برد ز من عشوه گری فتنه نمایی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش رسم این بس که برآرم — روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
سوزی که مرا در جگر از آتش عشق است — جز شربت مرگش نبود هیچ دوایی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذره زمین بوی وفایی
داری سر خون ریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بجو بابه بر آن نقش — گر از سر خاکم بدمد برگ گیاهی
تو خنده زنان میکندی نخچیر از من — من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل — روزی که نیاید ز تو تشریف جدایی

وله

گفتی که توی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بی من تو فتنه گشادی ز غمزه تیغ — جانها فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کی و مونس و غمخوار کیستی
تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس — کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق — اندیشه کن به پیچ گرفتار کیستی

وله

زهی در دو زلفت بهر چین دلی — ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی — فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن مرتبت — که باشد حرم دار هر منزلی
بدریوزه وصل چشمم ز اشک — روان کرده هر گوشه سایلی
از آن خشک تا ندست از آنچنین — که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست — ز تحصیل علمت دگر حاصلی

وله

الا ای اوج ماه دلربایی — که خیل نیکوان را پادشاهی
مکن تا میتوانی بی وفایی — که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک — هزاران جان بکشت صید فزا (?)

بره تو شد خلق شود خاک — سواره هر که از راهی برآیی
شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت — که جیدا از خوش نباشد خودستایی
مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهم عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو بازد باد بهاری — بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری — تو در چشمی چنین کی نگاهی (?)
بجان آمد ز درد دوریت دل — غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل — هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم — نزد گر بود دم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم — تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
گر از دل ناله بر گردون رسانم — گهی از دیده سیل خون فشانم

چو دانی آشکارا و نهانم — ز حال من چنین غافل چرایی
برو جامی بسوز و درد در ساز — مکن چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز — ز درد و غم کجا یابد رهایی

وله فی الموعظه

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل — ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
مکن شهپر عرش پرواز خود را — در این دشت آب و آلوده گل
ترا ذروه اوج عزت نشیمن — تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او — خدا گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن بدایی — زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهم و راحات حسی — میان تو و مقصد افتاد حایل
بود غبن فاحش اگر مانع آید — ز لذات اهل ترا حظ عاجل
بر الطاف گلشن کشی جام روشن — بسجع قماری و صوت عنادل

نه گویی اگه که در کام عشیت | دلیل عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد کشاهی | نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
یکی نوبت در خلط خوجون کشیده | برد صبرت از جان و آرام از دل
گهی عیش خود تلخ در جست و جویش | که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نهی دست و پای خرد در سلاسل
نمی دانی آیا که تا که ببینی | از و کشته این خوبی و لطف زایل
کراول پری بود آخر نماید | بچشم تو چون پیکر دیو هایل
گهی کسب فضل و هنر تا فضولی | ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد | ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر و اشعار سازی علی ای | بود دیگر از جمله صدق عاطل
گهی مدح کی پادشاهی نام حاتم | گهی حاتمی را کنی وصف مبخل
وگر خامه در دست گیری رحامی | نویسی سراپا سخنهای نازل

گهی نامه خود سیه چون تیلبان | بوصف ادانی و مدح اراذل
قلم پا د دستی که از جنبش او | بود بهره مند عضو انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی | نشینی ز تعریف ایام ذاهل
شدی محو در نحو از آن سان که یکبار | نپرسی ز افعال ره سوی فاعل
مگو حال ماضی که هرگز نبودی | یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت | چو در حد معتل بود جمله داخل
ز خود دانی نیکوست لاف بلاغت | مگر بوالفضولانه ذکر فضایل
گر ثقیل کند در بیان معانی | کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر بمیزان دوران دوران | بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما | نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر خوردن تو از فرط غفلت | حدیث اواخر کلام اوایل
ز آداب تأمل کرم بحث کردی | ولی نیست آداب تو جز منع سایل

ترا در طریق جدل نیست کاهی | بجز بادم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق نکن نطق کاندر دو گیتی | نشد حل اشکال تو نتیج مشکل
مبین نکشت از حد و دور سوش | نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت نبود اینک میل طبعی | ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس تو ابعیت رو در ریاضت | ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیات چرخ گردان که نا شد | نجومش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج | قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بیاید فطرت | جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فکر خود یک طرف نه | ببین نور فاعل عیان در قوابل
بسوی حدث چون جعل خو گرفتی | ز مجعول از آن شوی طیب جاعل
خیر وی همت بزن دست و پایی | بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی | بصوب اعالی گرای از اسافل

برآور سر از جیب گردون و آن گه | بهبین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک | گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم | ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم | در ایصال افضال واهب وسایل
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا | بملک قدم ران پی حمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم چشم بین | بوادی امکان نهراران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه | دو بین خواست از احولان سواحل
یکی دان یکی خوان یکی گو یکی جو | سوی الله والله زور و باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی | فیا خیر قول و یا شر قایل

وله فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن | وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده به که چنین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمع زبان شود روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هوس شد / بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست که هست / خانه جان و دل از آن روشن
پرده از پیش چهره بگشو / تا شود پیش همگنان روشن
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک بر تو از جمال تو بس
لی برق یهیج الا شواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق
هر شب مرگ اگر چه جان سوز / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که در خنده نشاط ای صبح / خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان تا رسیی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
هر عشق از کتاب شوقت یافت / لیس یلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرض دهند / ای بجولی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان بر آید از عشاق
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک بر تو از جمال تو بس
میکشد غمزه تو خنجر کین / میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو سر جا شریک چون نرگس / لاله خون چکان دمد ز زمین
شوان غره شد بدولت وصل / چون غم هجر دست همی زنگین
بر د خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بود دیم بالین
من که و حیث و جوی عیش جهان / من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک بر تو از جمال تو بس
طال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد حرمان اه / سوخت جانم بداغ هجران ای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی رتبة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر بمن دور م از برت غم نیست / چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دو / تو همین کن کرم روی خود بنمای
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک بر تو از جمال تو بس
عاشقان بی تو صبر خواهند / روی بنما که جان بر افشانند
این چه حسنست وین چه زیبایی / که در و کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خون خوارند / گر پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یکدو روزه مهمانند
در د سندان عشق نا المنت / فارغ از جنت و جوی در باند

زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور می مانند
با چنین رخ که ز بصومعه کن / باشد آن بی بصیرتان دانند
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک بر تو از جمال تو بس
جان فرسوده شد براه تو خاک / و من القلب بالنزول هواک
شوان دوخت جز برشته وصل / جگری کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر / گر چه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو هیهات / تو و پروای چون منی حاشاک
دامن صلت از بدست آید / دو جهان گرو در دست حه باک
با نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک
گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک بر تو از جمال تو بس
صید آن طره دلاویزم / مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می / خود بگو چون ز باده بپرهیزم

خلق ریزند اشک خونین جا   گر غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان   که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربتی آبی   که بخون جگر نیامیزم
گر بسی از مرگ بر سرم گذری   مست و بیخود ز جای برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم   دست در دامن تو آویزم
گر دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک بر تو از جمال تو بس
چشم گریان حدیث شوق تو گفت   راستی در چکانده گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز   از درخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس   که شبی بر آستان تو خفت
دود از آن طاق ابروان دارم   دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوه حسن تست در نظرم   هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته میگفتم   بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک بر تو از جمال تو بس
ای ز قد تو قد طوبی پست   رونق نه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی   کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل   عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام   کیست کامروز در کمند تو نیست
هست دل لوح ساده که بر او   جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بپرسمش که فلان   رفت و با دلبر دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت   من که دانسته‌ام ز عهد الست
گر دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک بر تو از جمال تو بس
هر قدح کز می تو کردم نوش   آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدو زلف می آلودت   پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم   دل پر از گفت و گوی لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا   رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر باش   درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخیزد   خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز   که برآمد ز من فغان و خروش
گر دو عالم همین وصال تو بس   بلکه یک بر تو از جمال تو بس

وله ایضا فی الترجیع

ای روی تو ماه عالم آرای   چون ماه ز زیر پرده رو نمای
چون طره تو شکسته حالیم   بر حال شکستگان ببخشای
گفتی بچشی ولب گزی   طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان   بر لب خط عنبرین مفزای
از گریه تلخ سوخت جانم   شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته   من میجویم ترا بهر جای

تا پای تو در ره تو پویم   ور در ره تو در آیم از پای
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم
موی شدم از غم میانت   مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم   کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره   یکذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میا تنگ   تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم   سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گر جدا ام امروز   دورم ز جفای پاسبانت
فردا که روم بباد خاکم   چون گرد آیم بر آستانت
بنشینم و با غم تو سازم   پنهان ز تو با تو عشق بازم
ای مانده ز وصل تو جدا من   هجر تو به بین چه کرد با من
رانده ز برون در ترا تو   جا کرده درون جان ترا من

باتای

عشقی خوب بیوی تو خوش … بوی شنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان … هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانست … جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غم پاز … ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را … بنشان بزلال وصل تا من
بنشینم و با غم تو پازم … پنهان ز تو با تو عشق بازم
از ناز بسوی ما نه بینی … سبحان الله چه نازنینی
از مه بتو یمن بود فوق … کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت … خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست … بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو … پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوش … وز عشق فریب عقل و دینی

چون منت

چون منت امید آنکه هرگز … با همچکسی چو من نشینی
بنشینم و با غم تو سازم … پنهان ز تو با تو عشق بازم
دل چشم از آن دو چشم جادو … دادند مرا نشان بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت … یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته آنجا … میگفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل زمن برد … وز دی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و خال … دل ما بستان بوجه نیکو
زین سان که ره امید بستست … بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج نا امیدی … پا در دامان و سر بزانو
بنشینم و با غم تو سازم … پنهان ز تو با تو عشق بازم
ای قد تو سرو نازپرور … دل داده قامتت صنوبر
گر رام که بسدره سر کشد سرو … با قد توی کی شود برابر

نگرفت بر نهال قدت … از نخل امید چون خورم بر
عمری بجهت نشسته بودم … با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت … از هر چه کمان برم نهان تر
صبر از دلمن رمید وان راز … از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد … وارم سر آنکه بار دیگر
بنشینم و با غم تو پازم … پنهان ز تو با تو عشق بازم
هر صبح سرود غم کنم ساز … با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل … چون غنچه درون پرده راز
خواهان پیش خودم درون پرده … یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش تو مرا سری هست … چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج هجر بکند … بنشین جامی و با غم بساز
بگشای نقاب تا کنم من … دیده بنظاره رخت باز

وانکه

وانکه شب و روز با خیالت … در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم … پنهان ز تو با تو عشق بازم

وله ایضا فی الترجیع

صبحدم باده شبانه زدیم … ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان … تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کج نگریست … خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وهم بشکستیم … غوطه در بحر بیکرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه … نقب سوی شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم … بر سر کوی آن یگانه زدیم
بر یک جرعه می ز ساغر او … سر خدمت بر آستانه زدیم
گر دعوم بهانه ز آتش شوق … شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر [illegible] دور نگارش کردیم … باده خوردیم و این ترانه زدیم

که ای عشق را توئی ساقی — کاسنا شمس و جنگ الباقی

همه عالم خیال می بینم — بر تو آن جمال می بینم

دفتر مجمل و مفصل کون — نسخهٔ آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست با دامی — نقش آن خط و خال می بینم

عارفانرا ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می بینم

منکرانرا ز جعد مشکینش — در کمند و بال می بینم

قوت جانم مباد جز می عشق — توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع گشت حرام — وز کف او حلال می بینم

گرچه پیش لب شکر بارش — طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر ازین نمیگویم — تا سخن را مجال می بینم

که ای عشق را توئی ساقی — کاسنا شمس و جنگ الباقی

جنبش اوستاد چابک دست — که پسی پرده خیال نشست

رشته

رشتهٔ جنبش و سکون همه — در خم حلقهٔ ارادت تست

آن یکی در سکون جا و بدان — وین دگر در تحرک چو پست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل — تیر حکمش نباید اندر شست

هر چه ما دیده‌ایم او بدرید — وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هر چه در جهان بینی — نیست وان گر چه می نماید هست

کی پرده درون پرده کسی — گر تماشای نقش پرده نشست

پرده از روی کار او بردا — پیش ازین نقش پرده را [illegible]

در کش از جام و بین او می عشق — پیش زو بین نثال عاشق و مست

که ای عشق را توئی ساقی — کاسنا شمس و جنگ الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود — زد سراپرده در سرای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود

پرده از عقد زلف سلسله بست — بر گل از خط سبز غالیه سود

هذا کتاب لطف علی بیگ [illegible]

طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود

هر گرا هر چه بود در بایست — نه ازان کاست ذره نه فزود

ساخت از ابر [illegible] — کرد این را ببوسه خشنود

ساقی بزم گشت و می در داد — هوشم از سر بجرعه بربود

انجنان بیخودم ازان جرعه — که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان مستی بنغمهٔ چنگ — گو بگو مطرب این چه سرود

که ای عشق را توئی ساقی — کاپسنا شمس و جنگ الباقی

نقطه را از تصرف ایام — طول گشت آشکار و خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض — صورت سطح ازان گرفت نظام

سطح بر سمت عمق جنبش یافت — امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت شد اجسام

اعتبارات و هم بگذار — تا جو اول نماید انجام

نقطه‌بین

نقطه در تقلبات شئون — چند بر خط و سطح و جسم آرام

[illegible] کهن — که حباب و حیث ساغر و جام

آفتاب [illegible] — در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بردار و بیخودم گردان — تا به بینند عیان چه خاص چه عام

که ای عشق را توئی ساقی — کاپسنا شمس و جنگ الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان

نه در و اعتدال باد بهار — نه در و انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان

هر کس از بود خویش یافت خبر — هر کس از نام خویش یافت نشان

آن یکی مه کمال این واله — وین دگر در جمال آن حیران

می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان
که می عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس و جهک الباقی
ای بسر برده عمر در تک و دو / یار نزدیک و تست دور مرو
هر که تخم دویی درو دی کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو
خوشه کن ... از ... لافت / چون فشانی بخاک دانهٔ جو
که مقامات عشق ... ترا / بمقالات عاشقان بگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل / خرقهٔ ازرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ او / جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی / خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بعقد سجن کنان / گای کاندر ابروت مه نو
رخت بست از میان حجاب دویی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس و جهک الباقی
دوش که باز دم گلی ز تو بشگفت / یار غنچه چون روی خود بنهفت
پردهٔ زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بدو گوش حسر یده ام شنوان / دامن ... ور دست ... من
بروای اشک و عذر خواهی را / عرقهٔ خون بخاک ...
مستی جام شوق دیدارش / از دل من غبار ... رفت
می رهم مست تا سر کویش / ولی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد بوست غیرتش ز سرم / پیش او بوسه ... خواهم گفت
که می عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس و جهک الباقی
فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرکش است و عقل عجول

آه ازین گفت و گوی اگر نشود / سر مقصود از آن قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر / که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آیینه بدست آور / که ز زنگ هوا بود مصقول
واندر آن آینه چشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و می درکش / مست بنشین بیار کاه وصول
گوش از آن واکن نغمهٔ شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول
که می عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس و جهک الباقی
جامی این زهد و خودنمایی چند / زهد دامست و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان رو که بر نیاید گشت / دل بر آن نه که بر نتابد کند

صید آن شو که میکشد زلفش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی کز او رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست / تو ببویی چه گشته خورسند
چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او یکچند
چون شوی مست ساغر وصلش / بسرای این نوا بآهنگ بلند

که می عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس و جهک الباقی

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند / آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا / آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
پاینده فیض طبع بهار از پی شان / آنان که در خزان طبیعت فسرده اند

جانها فدای ایشان که براه طلب ... سپرده یکدو کام دل و جان سپرده‌اند
بر حرف‌شناس چه سان نهد انگشت بر فضول چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود ... چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده‌اند
بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
داند زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشینست و تن قفس مرغ از قفص همه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
... نفس که نماند بمهر دو جواست خوش صبح گیست شاه صادق بر سر نفس
منشین بپای جهد درین مهد بیز تا یافته برانچه مرادست دست رس
گلها نشانده بهر تو رضوان بباغ خلد اینجا چنین وا مکن میل خار و خس
غافل مشو ز راه درین شکسته حله کافلاک محمل آمد و انجم بر و جرس

کس را درین سرا به امید خلود نیست اینک وفات مرشد کامل گواه این

مخدوم سعد ملت و دین پیر راهبر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت پاک آنچنانک آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود آواز طبل شاه شنید و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز سر گران کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غمش که امین زمین نماند جانها ز تن چو ملک که امان زمان برفت
از وی نشان چگونه دهد کس که شاه محو در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک از بس که آبم از مژه خونفشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر نهادن گریستی از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی تا من درین غمم ز همه افزون گریستی
گر دود آتشین جگرم بر فلک شدی چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آه ضعیف اگر نشدی پست قدسیان بر حالم از صوامع گردون گریستی
گوا انکه چشم خود به همه عمر تر ندید تا در دمن بدیدی و اکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بسیار نم نماند گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم اشک بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر پاکان را
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

گو آن سخن رسیده توحید دانشش بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
گو آن پی نزول بخلوت سرای قدس رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
گو آن موز شوق چو یعقوب گنعنش گو آن زبور عشق چو داود خواندنش

گو بر دنش بصحبت معنی مرید را ورشکهای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش گاهی رحیق صرف محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدان سو کشیدنش جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم نهایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او اصحاب صف زدی بهوای لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته‌اند یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او رفت زان قبل که دست جفای چرخ چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای محض با د آن بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست صد کوه غم ز واقعهٔ غم فزای او
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او

بادش عروج روح مجدی که بگذرد / از اوج لامکان درج ارتقای او
خال از بهشت بر طلعت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

ولهٔ

رخ زرد دارم ز دوری آن در / زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گویی شب فرقت تو / مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت قفس جعد گجت مشک تبت / تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم شهید محبت / بهشت مخلد نصیب محقر
بلبناب ملح بگفتن فصیحی / بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

فی المقطعات

دلا منشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ / ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی / چو انرا یابی رفتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

وایضا له

جامی مبند تو پس همت تیغ آن / همچون خران بر آخور آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل لقا ز مایدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که بنیرهٔ عشق بر وصل / ملک جهان بدیدن روی جهانیان

وایضا له

هر بر گو از بدر لا فد نه از فضل و هنر / فی المثل گر دیده را مردم بود نام مردم است
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار / چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

وایضا له

پی لقمه و خرقه هر لطف / نشاید کشیدن ز خلقی گزند
روزی بود خشک نانی کفاف / بعمری بود کهنه دلقی پسند

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد / بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر گر همت فشاند / آستین بر دو جهان و بر اهل او

وایضا له

مشو مغرور چون خوب رویان / بزلف دلکش و روی نگارین
که نبها گیردت دل سال دیگر / چنین کامسال از خوبان پارین

وایضا له

هر چند زنند لاف کرم مرد درم دوست / دریوزهٔ احسان ز در او شوان کرد
دیدین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان / نارنج توان ساخت ولی بو شوان کرد

وایضا له

ای سهی قد که عمر تو اکثر / گشته مصروف نحو و تصریف
قد و زلف ترا اگر بنده / کرد تعریف جای تشریف
بود این چنین نکته بر تو نهان / که الف لام هر دو تعریف

وایضا له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل / همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او هم / نخواهد که با کم از خود نشیند

وایضا له

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند / اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام عمر انجام طمع / کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

وایضا له

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان / صد شعلهٔ آن در دل افگار من افتد
هر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

وایضا له

آن رخ چرا کنم تشبیه / ترک تشبیه ناموجه به
پیش آمد مشبه به خوب / بیست صد بار از مشبه به

فی الرباعیات

بامن ملکوت کل شی بیده — طوطی لمن ارتضاک ذخر العده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

و ایضا له

ای دل تاکی فضولی و بوالعجبی — از من چه نشان عافیت میطلبی
سرگشته بود خواه نبی خواه ولی — در وادی ما ادری ما یفعل بی

و ایضا له

گویم نفسی جدا ز من باش ای دل — گر شرط درست باش اما پاس ای دل
زیرا که نه حق شناس و حق بین باشد — تا بتوانی ببین و بشناس ای دل

و ایضا له

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبه نادرست یارب توبه

و ایضا له

ای باد اگر بسوی بدخشان گذری — زنهار بران ماه درخشان گذری
گوی چه شود گر چو خور آسمان — یکبار دگر بسوی خراسان گذری

و ایضا له

عمری بهوس باد هوا پیمودم — در هر کاری چو کرد پالودم
در هر چه زدم دست ز غم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

و ایضا له

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت — و اندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت — بنشست و بداغ و درد دوری در ساخت

و ایضا له

روزم بغمی جهان فرسوده گذشت — شب در هوسی بوده و نابوده گذشت
عمری که دمی از و جهانی ارزد — القصه بفکرهای بیهوده گذشت

و ایضا له

ای کاش بدانمی که من کیستمی — سرگشته درین جهان پی چیستمی
گر مقبلم آزاده و خوش زیستمی — ورنه بهزار دیده بگریستمی

و ایضا له

رخ بنمایی که ماه گردون است این — لب بگشایی که لعل میگون است این
سر تا قدمت ز یکدگر خوبتر است — سبحان الله چه شکل موزون است این

و ایضا له

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم — وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با این همه خاک باد بر فرق سرم — گر عهد وفای تو بپایان نبرم

و ایضا له

گفتم که هوای او برون شد ز سرم — از خاک درش درد سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می نگرم — صد بار گرفتارتر از پیشترم

و ایضا له

گر دوست وصل را نشاید چکنم — این راز نهان که گشاید چکنم
گویند بگوی او بسی می آید — چون با دل خویش بس نیایم چکنم

و ایضا له

عمری بشکیب میستودم خود را — در شیوهٔ صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب — المنة لله آزمودم خود را

و ایضا له

بر مسند ناز خفته باد گران — صد گوهر راز سفته باد گران
با من سخن از نکویی این بس که رسد — در گوش من آنچه گفته باد گران

و ایضا له

دور از رخت ای سنگدل سیمین بر — لم یبق من الوجود عین و اثر
هر چند که تلخ و جان ستان باشد مرگ — والله تو اکثر منه ادهی و امر

وایضا له

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر
در ماتم شان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت
یکجای دمیده نرگس و نیلوفر

وایضا له

بر گوشه ز چشم تو که چشمش مرساد
دانی ز چه خال کبودی که فتاد
شاطر چشم بد چشم سیهت
شرمنده شد و سرمه یک گوشه نهاد

وایضا له

هر دم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان نیافتم
با کاغذ و خامه درد دل میگویم

وایضا له

دور از رخ تو منم ز جان بگذشته
صد نامهٔ غم بخون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
گاهی دلم از خون جگر آغشته

وایضا له

بازلف تو تا نو ماه مشکینست
با روی تو ماه رسته از خود بینست
شیرین لب خود مگر که آن خال [illegible]
کافتاده بر آن لب همه از شیرینست

وایضا له

بازا که عظیم دردناکم ز غمت
پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
القصه بطولها هلاکم ز غمت

وایضا له

گر در هوس روی نکو آویزم
که در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بویی دارد
از حسن تو فی الحال در او آویزم

وایضا له

یارب دلم از بتان شیرین برهان
وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه
بنما و مرا ازین کشاکش برهان

وایضا له

من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
تاکی چشم سرشک حسرت ریزد
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

وایضا له

دردا که هزار بار دردا دردا
کام ور ندارم حسبی ز فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
رَبِّ ارْحَمْ لی وَلا تَذَرْنی فَرْداً

المعمیات | وایضا له | سلطان عبد اللطیف

ای کرده ز سایبانت خان خطا
دریوزهٔ احسان تمنای عطا
چون هست دلت مرکز عدل محیط
زان صورت جهان را خطی خواهد خطا

عبد اللطیف

زد با نشان دستی چو کمان مو رشل بلا گل ایران
در روی رخ آرند از طمع بوسه شاهان جهان

عبد اللطیف

چه جویی چاره در عالم زد امانش یکی گسل
در دل گیر و ببین کانجا بیابی چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده پیش خورشید و ماهی
که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن شاهی

میرزا ملک محمد

بیر من باز آکه تا بر روی گل گریم همی
همچو خم در خون دل جوشیدن از غم تا یکی

ملک محمد

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست
مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی کمیست چو دوست
تا نهان روی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر آن کوی دارم متصل
گوشهای چشم گوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

جو محمل شد بی تو کم جو بهانه
ز دُرد دیده بدارم برگیانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد
بر من در شادمانی و عیش گشاد
چون مست مرا دور گل اکنون برآید
راحم لب روح پرور ساقی باد

جلیل

در دا که روز خرمی آخر بشب رسید
وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبد الغفور

در عشق تو آه سردم از حد بگذشت
خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای آمده پی تو چشم بیدار بدرد
بنمای لقا که دردم از حد بگذشت

عبد الغفور

غرالم خال لب بنهفت وان زینه دوی
اگر باشد بقا دریابمش امر من شنید

نوح

مابسلی

ماه بینی صفتم چون بسبز پوشید
سوخت از غم دل مجروح من محجوبشید

صدر صفی

بد بویی صحبت احباب
میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم زاتش هجران وز شوق
بر سر سوختگی می جوشم

حمزه

ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله
نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که ز دست تو مرا بر دل بیمار
یابد بوصال قد و لعل تو مداوا

مرمطهر

بی برم بر طره آشفته ات شکایتی
گرچه او همسایه شد با آفتاب داوری

ایاز

از من بیکی دو کونه یاد آر
در یاری که بشین نامرادار

میر علی

هر کرا بینم بمهر ماه رویت مایلست
بلکه ماه و مهر هم بر دون ز بیکی مشتاق

بابوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد تیر
دوست را تا رک دو بینم انکه زیبا می افکند

بابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو
ما از خجالت تو در افتد راوح خوش

خواجه جان

دلا صافی جام درخواه و انکه
بکش ناز جانان که نامی برآری

روح الله

کرچه روح القدس از شکل قدش شیخ
گفت طوبی له و فی الجمال طوبی سیر

فتح الله

درصورت

درصورت قبله جمالش
حالیست که سجده می برندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون بیمرا
تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

با خیمه از ممالک مستی برون زدیم
در عالم وجود همین دو سه عالم ندوس

ملک

بکن فراز فلک جلوه دم بدم ای ماه
که از خشم [illegible]

ملکم

مسا بر عارض مه زلف مشکین
که شد سالک از ان زنار پی دین

ملک

نام یار دم بود سه حرف از ان
هرچه لاحق بده زپی سابق بگم
آخر او لست اوسط آن
قد اشرناک باسمه فافهم

چون درسخن آمد لب لعل تو حطاست / کفتن دشکر
درچین ترا مشتری آمد خورد کاست / زین دشک قمر
درجمع سخن وران براورد کنون / جامی نامی
چون طبع وی از کوهر نامت آراست / این عقد کهر

شجاع

جون زنکهبانی شه آمد کل بالایش بچشم / ریختم صد کوهر سیراب در پایش بچشم

سرالله

جان زپا افتاده برون آمد از سر دود / کامی که سرد و زلف تو در پای دل رسد

علی

ای انکه همیشه بر سر آزاری / یکدم ستم و جور و جفا بگذاری
بر پای دلی منت اگر افکند چشم / حقا که خلاف زمیان بر داری

ای بزتو

شیخ موسی

ای بزتو کویا بسی و جویا بی ما / مصروف بوصف تو توانا پی
کویند خموشیت بسی خوش سخن / برتر ز خموشیت کویا پی

باقر

کرچه دل ما بود بصد حیرانی / دادیم بماهی که ندارد ثانی

زهیر

هر لحظه دهند جلوه زیبایی را / از ره ببرند پی سرو بالای را

بها

آنچه دارد در شکوفه نوبهار / نام یار ماست کفتیم آشکار

شیخ احمد

کوی میکده کفتند یک حرف از لب کویا / که میخم زسر پوش وخم دفتاد از پا

بها

ای یافته دریا ما در طلبیم / یک قطره برافشان که قوی تشنه لبیم

عمر امین

مهی که برکشش نامش نمی توانستم / همین که زلف زد و بر کرفت دانستم

حسن

رشته دندان جو از لبهای خندانش بتافت / ذال لب کوثرفشان دل کوهر مقصود یافت

نعمة الله

شد دور شعم آخر ای دوست تمام / از بلبل صاف می فرو ریخته جام

خضر

صبا بر خبری عندلیب کم شده را / که جست کم شده خویش باکل از همه جا

خواجه کا

یارب چه دارد در دل آن جوی کامکار کی / کو راست ساز زلف کج کامی دلها پنهان کنند

مغیث

کربانه خود

کربانه خود که رونق خور برد / کوییم غم دل حدیث از حد کذرد

وحید

قدح بگیر بدست و فارغ نشین / بجای قدش های سرو کزین

طاهر

کی رود نام آن بت از خاطر / کر یکی نقطه می شود طاهر

حمید

خرده زر جو که نثر دولت که هست / خرده داران جهان را دادست

لقمان

بنمای لب لعل که در قالب ما / جا کرد جو جان جان نمی باید جست

محمد

خم جون نکون کشت و یکی قطره نریخت / مو نازمه هوش محبت کر بخت

عماد

بت من را عقل و صبر جان زد — چو عمدا دامن خود بر میان زد

جامی

جامی که بهر گرد رو کوی خویش — بر دار دل از جفاوی من خویش

شیخ

شمع کز سودای او می سوخت تنها تا سحر — چون شب دید آن رخ خوب از خجالت پس

الغ بیک

ز گل دامن کشم در باغ بی دوست — کر پی بر کی دل از دوری او دست

شاه جمشید

چون باز نهر ماه رخ بگشود — در جمع بتان بجای خورشید نمود

بابر بهادر خان

چون در آمد سیب بر رخ گلچین جان من — گرد یار بهار دست او بهی شد انجمن

شاه بابر